



کتاب سوّم گرگ و میش : کسوف (eclipse)

نویسنده : استفنی مایر

ترجمه : احسان نصرتی و الهام

تایپ و بازبینی متن : میلاد مهربانی فر

کاری از گروه خانواده کالن ، فارسی.



فصل نهم

هدف

صبح روز بعد ، بعد از تمام شدن مهمانی مجردی نمایشی مان، آلیس مرا به خانه برگرداند . زمانی نگذشته بود که ادوارد هم از سفر کوه نوردی اش بازگشت . همه نقش هایشان را به خوبی بازی کرده بودند و من نمی خواستم نقش انسان بودنم را خراب کنم.

چارلی که صدای بهم خوردن در ماشین را شنیده بود به پشت پنجره آمده بود. او برای آلیس دستی تکان داد و بعد به سمت در آمد تا آن را برای من باز کند .

چارلی پرسید : « خوش گذشت؟ »

« آره. با حال بود. خیلی ، دخترونه بود. »

وسایلم را به داخل بردم، و آنها را جلوی پله ها گذاشتم، و بی خیال به سمت آشپزخانه رفتم تا چیزی برای خوردن پیدا کنم.

چارلی صدا زد : « یه پیغام داری »

بر روی کابینت آشپزخانه، دفترچه پیغام های تلفن، درست کنار ظرف روغن، باز گذاشته شده بود .

چارلی نوشته بود : **جیکوب تماس گرفت.**

گفته بود منظوری نداشته، و اینکه متاسف بود. اون می خواد تو بهش زنگ بزنی. یالا دیگه، بهش یه فرصت دیگه بده و باهاش تماس بگیر ، به نظر پشیمان می رسید.

شکلکی در آوردم. معمولاً چارلی برای نوشتن پیغام های من سلسله مقاله نمی نوشت .

بزار جیکوب پشیمون بمونه. نمی خواستم با او حرف بزنم. آخرین چیزی که شنیدم، اونا اجازه ندارن که تلفن طرف مقابلشون رو جواب بدن. اگر جیکوب مرده من را ترجیح می داد ، پس شاید بهتر بود به سکوت عادت می کرد .

اشتهایم را از دست دادم. چرخ زدم و رفتم تا وسایلم را جا به جا کنم.

چارلی پرسید: «نمی‌خواهی به جیکوب زنگ بزنی؟» حالا به سمت راه پله آمده بود و به بالا نگاه می‌کرد.

«نه»

از پله‌ها بالا رفتم.

«این رفتار خیلی ناشایسته» چارلی ادامه داد: «بخشش از بزرگانه»

طوری که او نتواند بشنود زیر لب گفتم: «سرت به کار خودت باشه»

می‌دانستم لباس‌های کثیف آرام آرام دارند زیاد می‌شوند، بنابراین وقتی خمیردندان را سر جایش گذاشتم لباس‌های چرک را داخل سبد ریختم. بعد رفتم که روتختی‌های چارلی را جمع کنم. روتختی‌ها را جلوی پله‌ها گذاشتم و رفتم تا مال خودم را هم جمع کنم.

کنار تخت متوقف شدم، سرم را از بالای تخت به پایین حرکت دادم.

پس روبالشی‌هایم کجاست؟ دور خودم چرخ زدم و اتاق را دید زدم. روبالشی در کار نبود. متوجه شدم اتاق به طرز مرتب شده است. مگر لباس خاکستری رنگم در پایین تختم مچاله نشده بود؟ و می‌توانستم قسم بخورم که دو جفت جوراب کنار صندلی راحتی ام افتاده بود، درست کنار بولوز قرمز که صبح دو روز پیش پوشیده بودم، اما وقتی فکر کردم برای روز مدرسه مناسب نیست، از تن درآورده بودم... دوباره شروع به گشتن اطرافم کردم. ظرف لباس‌های کثیفم پر نبود، بلکه قبلاً لبریز شده بود، یا فکر کنم که اینطور بوده.

یعنی چارلی رخت شسته بود؟ اصلاً به شخصیت اش نمی‌آمد.

از کنار در فریاد زدم: «بابا، تو رخت‌ها رو شستی؟»

«آه م... نه» چارلی با صدایی بلند جواب داد: «یعنی باید می‌شستم؟»

«نه، خودم باید بشورم. تو به وسایل من دست زدی؟»

«نه، چطور مگه؟»

«نمیتونم... تی شرتم رو پیدا کنم...»

«من اونجا نیومده‌ام»

و بعد به یاد آوردم که آلیس لباس خوابم را از اتاقم برداشته بود. اما فکر نکنم او روبالشی ام را هم آورده باشد، لااقل

روی تخت اتاق ادوارد که نبود. یعنی او وقتی از اینجا رد می شده اتاقم را تمیز کرده بود، به خاطر شلختگی ام شرمند شدم.

اما اون تی شرت قرمز اصلاً کثیف نبود، پس رفتم تا آن را از بین بقیه لباس های چرک بردارم.

توقع داشتم آن را بر روی بقیه لباس ها پیدا کنم، اما اصلاً آنجا نبود. دستم را تا ته به داخل سبد لباس ها چپاندم اما باز هم چیزی پیدا نکردم. فکر کردم دارم به بیماری فراموشی گرفتار می شوم. به نظر می رسید چیزی گم شده باشد. شاید هم بیشتر از یک چیز.

روتختی ام را از تخت کندم و بعد سر راهم روتختی های چارلی را هم از کنار پله ها برداشتم. ماشین لباسشویی خالی بود. به امید اینکه مهربانی آلیس باعث شده باشد رخت های شسته شده در خشک کن انتظارم را بکشند، آنجا رو هم گذاشت، هیچ چیز نبود. اخمی کردم، گیج شده بودم.

چارلی هوار زد: «اونی که دنبالش میگشتی پیدا کردی؟»

«نه هنوز»

دوباره بالای پله ها رفتم تا زیر تختم را بگردم. فقط یک کف دست خاک پیدا کردم. شروع به گشتن کمد لباس هایم کردم. شاید لباس قرمز ام را جمع کرده بودم و یادم رفته بود.

وقتی صدای زنگ به گوشم رسید تسلیم شدم. احتمالاً ادوارد آمده بود.

وقتی از بالای سر چارلی رد می شدم بلند یادآوری کرد. «ذَرَرَرَر»

«به خودت زحمت نده پدر»

در را با لبخندی گشاد بر صورتم باز کردم.

چشمان طلایی ادوارد گشاد شده بود، پره های بینی اش باز شده بود، و لبهایش بالا رفته بود و دندان هایش عریان شده بود.

«ادوارد؟» صدایم در اثر دیدن حال ادوارد به لرزش افتاده بود. «چی شده...؟»

انگشت اش را روی لبهایم گذاشت. «دو ثانیه بهم وقت بده.» زمزمه کرد: «از جات تکون نخور»

من جلوی در خشک شده بودم و او ... ناپدید شد. آنقدر سریع حرکت کرد که حتی چارلی متوجه عبورش نشد.

قبل از اینکه بتوانم خودم را جمع و جور کنم و تا دو بشمارم، او برگشته بود. دست اش را دور کمرم انداخت و مرا به

سمت آشپزخانه کشاند. چشمان اش دور خانه می گشت و طوری مرا جلوی خودش گرفته بود انگار سعی داشت از اصابت چیزی به من جلوگیری کند. نگاه نگرانی به سمت چارلی کردم. اما او ما را ندیده گرفت.

وقتی به آشپزخانه رسیدیم، در گوشت زمزمه کرد. «یه چیزی اینجا بوده»

صدایش خشک بود، با توجه به صدای بلند ماشین لباسشویی، شنیدن صدای آهسته اش دشوار بود.

شروع به حرف زدن کردم: «قسم می خورم هیچ گرگینه ای اینجا نبود...»

حرف ام را قطع کرد «اونا رو نمیگم» سری تکان داد. «یکی از ماها»

صدایش طوری بود که مطمئن بودم اعضاء خانواده خودش را نمی گوید.

احساس کردم خون از چهره ام پرید.

با ترس گفتم: «ویکتوریا»

«این بویی نیست که من بشناسم»

حدس زدم: «یکی از ولتوری ها؟»

«احتمالاً»

«چه وقتی؟»

«واسه همینه که فکر میکنم یکی از اونا بوده ... زمان زیادی نگذشته. طرف های صبح وقتی چارلی خواب بوده. و هر کی هم بوده به چارلی دست نزده. پس احتمالاً منظور دیگه ای داشته»

«دنبال من می گشته؟»

پاسخی نداد. بدنش خشک شده بود.

چارلی با صدای شکاکی پرسید: «شما دو تا دارین راجع به چی اینجا پیچ و پیچ می کنین؟» و بعد با کاسه خالی

ذرت بو داده وارد آشپزخانه شد.

احساس تهوع کردم. یک خون آشام وقتی چارلی خواب بوده وارد خانه شده بوده تا دنبال من بگردد. ترس بر من قلبه کرد. گلویم خشک شده بود. جوابی ندادم و در وحشت نگاهش کردم.

صورت چارلی عوض شد. ناگهان نیشخندی زد و گفت: «اگر شما دو تا دارید دعوا می کنید... خوب... پس من مزاحمتون نمیشم»

دوباره نیشخندی زد و بعد کاسه خالی را در سینک گذاشت و قدم زنان از آشپزخانه خارج شد.

ادوارد با صدایی سخت و خشک گفت: «باید از اینجا برویم»

«ولی، چارلی!» ترس سینه ام را فشرده و نفس کشیدن را برایم سخت کرد.

برای چند ثانیه تعمدی کرد، و سپس گوشی تلفن همراه اش در دست اش بود.

در دهانه گوشی گفت: «ایم» او شروع به حرف زدن کرد، اما صدایش برایم غیر قابل شنیدن بود. بیشتر از یک دقیقه بیشتر طول نکشید. او مرا به سمت در کشاند.

«ایم و جاسپر همین الان راه افتادن» وقتی با تقلائی من برای ماندن مواجه شد زمزمه کرد: «اونا رفتن که جنگل رو بگردن. حال چارلی خوبه»

اجازه دادم مرا به دنبال خود بکشد، شدت ترس به قدری بود که نمی توانستم فکر کنم. پوزخند چارلی با دیدن حالت وحشت زده چهره من تبدیل به اخمی شد. قبل از اینکه چارلی بتواند حرفی بزند، ادوارد مرا از در بیرون برد.

«ما داریم کجا میریم؟» نمی توانستم از آرام حرف زدن دست بردارم، حتی وقتی در ماشین بودیم.

«داریم میریم با آلیس حرف بزنیم» صدایش محکم ولی غم زده بود.

«فکر میکنی اون چیزی دیده باشه؟»

با چشمانی متفکر به جاده چشم دوخت «شاید»

بعد از تماس ادوارد، بقیه با نگرانی منتظر ما بودند. انگار به وسط یک موزه قدم گذاشته بودم. همه با حالت تشویش و اضطراب مثل مجسمه های سنگی در جای خودشان خشک شده بودند.

به محض اینکه وارد خانه شدیم ادوارد پرسید: «چه اتفاقی افتاد؟» از اینکه دیدم ادوارد با فریاد با آلیس حرف میزند شوکه شدم. دست هایش از فرط خشم مشت شده بود.

آلیس دست به سینه و بدون حرکت بر جایش خشک شده بود. فقط لبهایش تکان می خوردند. «نمی دونم. من هیچی ندیدم»

با صدای زیری گفت: «چطور ممکنه؟»

با لحن سرزنش کننده ای گفتم: «ادوارد.» طرز حرف زدن اش با آلیس را دوست نداشتم.

کارلایل با صدای دلگرم کننده ای مداخله کرد. « این که پایه علمی نداره ادوارد »

« اون تو اتاقش بوده آلیس ، می تونست هنوز اونجا باشه... منتظرش »

« من چیزی ندیدم »

ادوارد دستانش را با حالتی عصبی در هوا تکان داد. « آره ؟ جداً ؟ مطمئنی ؟ »

صدای آلیس در جواب مثل یخ سرد بود « تو از من خواستی که ولتوری ها رو زیر نظر بگیرم. همین طور ویکتوریا رو ، و هر قدمی که بلاّ برمی داره رو زیر نظر دارم. می خوام یه چیز دیگه ای هم به اینا اضافه کنی؟ می خوام اتاق خواب چارلی یا بلاّ رو هم تماشا کنم؟ یا همه خیابون رو؟ ادوارد، اگر همینجوری کارم رو بیشتر کنی چیزای بیشتری رو از دست میدم »

ادوارد فریاد زد : « الانم داره از دست میره »

« اون در هیچ خطری نبوده. چیزی برای دیدن وجود نداشت »

« اگر ولتوری ها رو زیر نظر داری پس چطور ندیدی اونا یکی رو فرستادن...؟ »

« فکر نکنم از طرف اونا بوده باشه. » آلیس سریع اضافه کرد « اگر بود می دیدم »

« آخه کدوم خون آشامی چارلی رو زنده میزاره؟ »

بر خودم لرزیدم.

آلیس گفت : « نمی دونم »

« چقدر کمک کرد »

زمزمه کردم : « تمومش کن ادوارد »

رویش را به سمت من برگرداند، هنوز هم عصبانی بود، دندان هایش را بر هم می فشرد. برای چند ثانیه به من خیره شد. و بعد ناگهان، نفس عمیقی کشید. آرواره هایش به حالتی آرام برگشت .

« حق با توست بلاّ. معذرت میخوام » بعد نگاهی به آلیس انداخت « منوبخش، آلیس. نباید این همه ازت توقع می داشتم. این باعث شرمندگی منه »

« درک میکنم » آلیس با حالتی اطمینان بخش گفت : « منم خوشحال نیستم »

ادوارد نفس عمیقی کشید : « خیلی خوب. بیاید منطقی باشیم. احتمالات الان چیه؟ »

انگار یخ همه یکباره آب شد. آلیس نفسی کشید و به پشتی مبل تکیه داد. کارلایل به آرامی به سمت اش رفت، ولی نگاه اش در دوردست سیر می کرد. اِزمه روی مبل روبروی آلیس نشست، و پاهایش را روی مبل جمع کرد. فقط رزالی بی حرکت باقی ماند، پشت اش به ما بود، و از دیوار شیشه ای به بیرون نگاه میکرد.

ادوارد مرا روی مبل نشاند و خودش کنار اِزمه، که به سمت من خیز برداشته بود، آرام نشست. او یکی از دستان مرا در بین دو دست خودش گرفت .

کارلایل پرسید : « ویکتوریا؟ »

ادوارد سری تکان داد « نه، من بو شو نمی شناختم. احتمالاً از طرف ولتوری ها فرستاده شده بوده، کسی که من هرگز باهاش آشنا... »

آلیس سری تکان داد « آرو هنوز از کسی نخواستہ که دنبال بلا بیاد. اگر بود من می دیدم. من منتظرش بودم »

ادوارد از جا پرید « تو منتظر یه دستور رسمی هستی؟ »

« تو فکر میکنی یه نفر داره سرخود اقدام میکنه؟ آخه واسه چی؟ »

ادوارد نظر داد « شاید کایوس بوده » چهره اش دوباره در هم کشیده شد .

« یا شایدم جین... » آلیس ادامه داد « اونا هر دوتا شون نیروهایی دارن که هیچکس نمی شناسه »

ادوارد آب دهان اش را قورت داد « و انگیزه »

اِزمه گفت : « گرچه این معنی نمیده. اگر کسی منتظر بلا بوده باشه، اونوقت آلیس می دیدش. اون مرد... یا زن...

نمی خواسته به بلا صدمه ای بزنه. یا چارلی، به هر دلیلی »

با شنیدن اسم پدرم، لرزیدم.

اِزمه به آرامی به من امیدواری داد « همه چی درست میشه بلا » و موهایم را نوازش کرد.

کارلایل زمزمه کرد « پس دلیل اش چی بوده؟ »

حدس زدم « اومده بوده چک کنه ببینه من هنوز انسانم یا نه »

کارلایل گفت : « احتمالاً »

رزالی نفس صداداری کشید، جوری که من بتوانم بشنوم. از خشکی در آمده بود، و حالا به سمت آشپزخانه نگاه می کرد . از طرف دیگر ادوارد دلسرد می نمود .

اِمِت از در وارد شد. جاسپر هم پشت سرش پیش می آمد

« خیلی وقته که رفته. یه ساعت پیش » اِمت با ناامیدی اعلام کرد « رد پاش رفته بود به سمت غرب. و بعد تو جاده ی کناری گم شده بود. یه ماشین منتظرش بوده »

ادوارد گفت : « بدشانشی آوردیم. اگر رفته باشه غرب... خوب، وقتشه اون سگ ها یه خودی نشون بدن »

من تکانی خوردم، و اِزمه شانه ام را نوازش کرد .

جاسپر نگاهی به کارلایل انداخت : « هیچ کدوم از ما نمی شناختیمش. ولی اینو ببین » او وسیله ای سبز و مچاله شده را در که در دست داشت جلو آورد. کارلایل آن را گرفت و جلوی صورتش برسی کرد. وقتی آنرا دست به دست کرد، تکه ای سرخس را تشخیص داد. « شاید تو بو رو بشناسی »

کارلایل گفت : « نه، آشنا نیست. من که نمی شناسمش »

« شاید ما داریم اشتباه می کنیم. شاید اون به طور تصادفی... » اِزمه حرف اش را با دیدن حالت چهره بقیه که ناگهان به او خیره شده بودند، نیمه تمام گذاشت. « نه اینکه یه غریبه تصادفی خونه بلاً رو واسه تماشا انتخاب کرده باشه. منظورم اینه که شاید اون کنجکاو شده بوده. بوی ما همه جا با بلاً بوده. شاید خواسته بفهمه چی باعث شده بوی ما اونجا باشه »

اِمت پرسید : « پس چرا بعدش یراست نیومده اینجا؟ اگر کنجکاو بوده؟ »

« تو میومدی، » اِزمه با لبخندی جواب داد : « بقیه نژاد ما اونقدر آم سرراست نیستن. خانواده ما خیلی بزرگه ، اون مرد... یا زن... حتماً ترسیده بوده. ولی چارلی صدمه ای ندیده. اون مطمئناً دشمن نیست »

فقط کنجکاو بوده؟ درست مثل جیمز و ویکتوریا که کنجکاو بودند؟ افکار اِزمه باعث شد بیشتر به لرزه بیفتم. ویکتوریا قسم خورده بود تا انتقام بگیرد. گرچه این یکی دیگر بود، یک غریبه.

متوجه شدم تعداد خون آشام ها از آنچه من فکر می کردم بیشتر است. احتمال اینکه یک فرد معمولی با آنها برخورد میکرد چقدر بود؟ بدون اینکه بداند با چه موجودی روبرو شده است؟ چقدر جزئیات، گزارش قتل ها و تصادفات، آیا همه به خاطر تشنگی آنها بود؟ جمیعت آنها چقدر بود؟ قبل از اینکه من هم به جمعشان ملحق شوم؟

لرزشی از شانه ام به سمت شکمم رفت .

کالن ها نظریه اِزمه را از تمام زوایا سنجیدند. می دیدم که ادوارد به هیچ وجه قانع نشده، و بر عکس کارلایل آن را عاقلانه می پندارد .

آلیس لب هایش را بر هم فشرد « من اینطور فکر نمی کنم. زمان بندیش خیلی دقیق بوده ، این غریبه خیلی مواظب بوده که با هیچ کدوم از ما روبرو نشه. انگار اون می دونسته که من می تونم ببینم اش... »

إزمه یادآوری کرد. «اون می تونه دلایل دیگه ای واسه روبرو نشدن با ما داشته بوده باشه»

پرسیدیم: «واقعاً اهمیت داره که کی بوده؟ مهم اینکه یه نفر دنبال من می گشته، یعنی این دلیل کافی نیست؟ ما نباید منتظر فارق التحصیل شدن من می موندیم»

«نه بلا» ادوارد سریعاً گفت «اونقدرام بد نیست. اگر تو واقعاً در خطر بودی ما می فهمیدیم»

«به چارلی فکر کن» إزمه یادآوری کرد. «به اینکه غیبت تو چقدر بهش صدمه میزنه»

«من دارم فقط به چارلی فکر میکنم! اون کسیه که من بیشتر از هر کسی نگرانشم! اگر مهمون عزیز من دیشب تشنه میشد چی؟ تا زمانی که من کنار چارلی هستم، اون هم هدف محسوب میشه. اگر بلایی سرش بیاد، مقصرش منم»

«سخت نگیر بلا» إزمه دوباره موهایم را نوازش کرد. «هیچ اتفاقی واسه چارلی پیش نیاد. و ما هم از این به بعد بیشتر مراقب هستیم»

با ناباوری تکرار کردم «بیشتر مراقب هستید؟»

آلیس به من قول داد. «همه چی درست میشه بلا» ادوارد دستم را فشرد.

و من می توانستم ببینم، در تک تک چهره های زیبایشان. که هر چه که کم بگویم، نظرشان را عوض نخواهد کرد.

در سکوت به سمت خانه برگشتم. من خسته بودم. از چیزی که در آن گیر کرده بودم خسته بودم. من هنوز انسان بودم.

«تو حتی یک ثانیه هم تنها نمی مونی.» ادوارد وقتی مرا به سمت در خانه چارلی می برد قول داد. «همیشه یکنفر مراقبه، اِمت، جاسپر، آلیس...»

آهی کشیدم «این احمقانه اس. حوصله شون زود سر میره. اونوقت خودشون منو می کشن. واسه اینکه یه کاری کرده باشن»

نگاه ترش رویی به من کرد «خیلی خنده دار بود بلا»

وقتی وارد خانه شدیم، چارلی سر حال بود. او وحشت بین من و ادوارد را اشتباه برداشت کرده بود. او با نیشخندی به من که داشتم غذایش را سر هم می کردم نگاه کرد. ادوارد برای چند دقیقه بیرون رفت. حدس میزدم می خواهد بیشتر مواظب باشد. اما چارلی صبر کرد تا او برگردد و بعد پیغام اش را به من داد.

به محض اینکه ادوارد وارد اتاق شد گفت. «جیکوب دوباره تماس گرفت» وقتی بشقاب اش را جلوی من گذاشتم صورتم را بی حالت نگه داشتم.

«همش همین بود؟»

چارلی غرغری کرد: «اینقدر لوس نشو بلاً حالش خیلی گرفته بود»

«بینم جیکوب برای این پیغام رسونی ها بهت پول میدی یا داوطلبانه اینکارو می کنی؟»

او تا زمانی که بشقاب اش را تمام می کرد به غرغر کردن ادامه داد.

در حال حاضر زندگی من شبیه یک طاس بازی شده بود، شاید دفعه بعد بخت با من یار نبود. اگر بلایی به سرم میآمد چه؟ یعنی این حس از رها کردن جیکوب در ناامیدی اش دردناک تر بود؟

در کنار چارلی نمی خواستم با جیکوب حرف بزنم. نمی خواستم او از تک به تک کلمات بکاربرده شده بین ما با خبر شود. به روابط بین بیلی و جیکوب حسودی کردم. چقدر سخت بود رازی را از کسی که با او زندگی می کنی مخفی نگه داری.

پس تا صبح صبر می کردم. به نظر نمی رسید که امشب بمیرم. و بهتر بود او دوازده ساعت دیگر هم احساس گناه کند. این حتی براش خوب هم هست.

وقتی ادوارد رسماً خانه را ترک کرد، با تعجب فکر کردم که چه کسی از من و چارلی محافظت می کند. دلم برای آلیس یا هر کس دیگه ای سوخت. احساس خوبی بود. اینکه تنها نبودم و کسی مراقبم بود. ادوارد بعد از مدت مقرر برگشت. او دوباره برایم لالایی خواند، و من دوباره در حس شیرین خواب غوطه ور شدم و شبی بدون هیچ کابووسی در انتظارم بود.

صبح روز بعد، چارلی به همراه افسر مارک به سفر ماهیگیری رفتند. سعی کردم از زمان به خوبی استفاده کنم.

وقتی صبحانه می خوردم به ادوارد گوشزد کردم. «می خوام جیکوب رو از عذاب نجات بدم»

«می دونستم میبخشیش» با لبخندی گفت: «انتقام گرفتن جزء قابلیت های تو محسوب نمیشه»

چشمانم را چرخاندم. اما راحت شده بودم. انگار واقعاً ادوارد جریانات ضد گرگینه ها را برای همیشه فراموش کرده بود.

وقتی شماره می گرفتم ساعت را نگاه نکردم. برای تماس گرفتن کمی زود بود، نگران بودم که نکند بیلی و جیک را بیدار کنم. اما یکنفر بعد از بوق دوم گوشی را برداشت. انگار با تلفن فاصله زیادی نداشت.

صدای ضعیفی گفت: «سلام؟»

«جیکوب؟»

بلا؟ «با تعجب فریاد زد: «اوه بلاً من خیلی متاسفم» کلماتش رو پشت سر هم و بدون صبر بیان میکرد.» قسم می خورم. خیلی احمقانه رفتار کردم. فقط عصبانی بودم... اما هیچ بهانه ای وجود نداره. این احمقانه ترین کاری بود که

در تمام زندگی مرتکب شده بودم و بینهایت شرمنده ام. از دست من عصبانی نشو، تُو خدا! تمام عمر بندگیت رو میکنم... فقط منو ببخش»

«من عصبانی نیستم. بخشیدمت»

«ممنونم» نفس راحتی کشید. «باورم همیشه اینقدر رفتارم چرت بوده»

«نگران نباش... من دیگه عادت کردم»

از سر آسودگی بلند خندید «بیا اینجا بینمت. می خوام جبران کنم»

با تعجب پرسیدم: «چه جوری؟»

هر چی تو بخوای. پرش از روی صخره» دوباره خندید.

«اوه، عجب پیشنهاد خوبی!»

قول داد. «من مواظبت هستم. مهم نیست بخوای چکار کنی»

به ادوارد نگاهی کردم. چهره اش آرام بود. اما می دانستم وقت مناسبی نیست.

«الان نمی تونم»

«اونم از دست من دلخوره؟ مگه نه؟» برای اولین بار، صدای جیکوب شرمنده بود. نه نیشدار.

«مشکل این نیست، خوب، الان مشکلاتی به مراتب نگران کننده تر از احساسات درونی یک گرگینه جوان و داریم» سعی کردم لحن شوخم را حفظ کنم، اما شکست خوردم.

پرسید: «چی شده؟»

«آم م م...» مطمئن نبودم باید چه چیزی را به او بگویم.

ادوارد دست اش را به سمت گوشی تلفن دراز کرد. با دقت به چهره اش نگاه کردم. به نظر آرام می رسید.

جیکوب پرسید: «بلا؟»

ادواردی نفسی کشید، دست اش را بیشتر دراز کرد.

با نگرانی پرسیدم: «میشه با ادوارد حرف بزنی؟ اون میخواد باهات حرف بزنه»

مکث طولانی بوجود آمد.

جیکوب بالاخره گفت : « باشه. این به نظر جالب میرسه »

گوشی را به ادوارد دادم، امیدوار بودم نگرانی را در چشمانم بخواند.

ادوارد با صدایی بینهایت مؤدب گفت : « سلام جیکوب »

سکوت شد. لبم را گزیدم ، سعی کردم جواب جیکوب را حدس بزنم.

« یه نفر اینجا بوده ... من بوش رو نمی شناختم. گله شما چیز مشکوکی ندیدن؟ »

سکوتی دیگر. ادوارد با شنیدن جواب سری از سر ناامیدی تکان داد.

« مشکل همین جاست جیکوب. تا زمانی که موضوع حل نشه، من اجازه نمیدم بلا از جلوی چشمم دور بشه. مسئله شخصی نیست... »

جیکوب وسط حرف اش پریده بود. و من می توانستم صدای وزوزی را از گوش تلفن بشنوم. هر چه که می گفت، حالا داشت عصبی تر میشد. سعی کردم کلمات را بشنوم. اما ناکام ماندم .

ادوارد شروع کرد « شاید حق با تو باشه » اما جیکوب دوباره وسط پریده بود. لااقل هیچ کدام از آنها عصبانی به نظر نمی رسیدند.

« این پیشنهاد جالبی بود. ما آماده مذاکره هستیم. آیا سام هم موافقه؟ »

صدای جیکوب حالا آرامتر شده بود. سعی کردم حالات چهره ادوارد را درک کنم. از فرط هیجان ناخن هایم را میجویدم.

ادوارد در پاسخ گفت : « متشکرم »

و بعد جیکوب چیزی گفت که باعث شد چهره ادوارد شگفت زده شود .

« راستش رو بخوای برنامه دارم که خودم تنها برم » در جواب سؤال غیر منتظره گفت : « و اونو بزارم پیش بقیه »

صدای جیکوب نرم شده بود. انگار سعی می کرد ادوارد را تشویق به کاری کند .

« سعی میکنم بهش فکر کنم » ادوارد قول داد « تا اونجا که امکان داشته باشه »

سکوت اینبار کم تر شد.

ادوارد گفت : « این فکر بدی نیست، کی؟... نه، خوبه. دلم می خواد شخصاً ردپاشو دنبال کنم. ده دقیقه... مطمئناً او گوشی را به سمت من گرفت : « بلا؟ »

گوشی را به آرامی گرفتم. احساس گیجی می کردم.

از جیکوب پرسیدم: « اینا چی بود به هم گفتید؟ » صدایم رنجیده بود. می دانستم بچه گانه بود. اما احساس کمبود می کردم.

« فکر کنم آتش بس کردیم. هی، یه لطفی بهم می کنی؟ » جیکوب ادامه داد « سعی کن رفیق خون آشام تو متقاعد کنی که امن ترین جا برای تو، اونم وقتی که اون نیست، پیش ماست. ما همه چیزو تحت نظر داریم »
« همین رو می خواستی به خوردش بدی؟ »

« آره. حق با منه دیگه. چارلی هم بهتره از اونجا بیاد بیرون، بیاد اینجا »

موافقت کردم. « این کار بیلیه! » از اینکه چارلی به خاطر من در خطر قرار بگیرد متنفر بودم. « دیگه چی؟ »
« ما قصد داریم یه سری مرزبندی جدید انجام بدیم، تا هر کی وارد فورکس میشه رو بگیریم. مطمئنم سام با این قضیه کنار میاد. تا اون برگرده، من مواظب همه چی هستم »
« منظورت از مواظب بودن چیه؟ »

« یعنی اگر یه گرگ پشت در خونه ات دیدی، بهش شلیک نکنی »

« البته که نه. تو نباید کار، خطرناکی انجام بدی »

« اینقدر خنگ نباش. من می تونم از خودم مواظبت کنم »

آهی کشیدم.

« بهش گفتم اجازه بده بیای اینجا. طرف خیلی متعصبه، پس نزار یه سری مزخرفات راجع به امنیتت بهت تحویل بده. اون خودشم می دونه تو اینجا امن تری »

« یادم می مونه »

جیکوب گفت: « به زودی می بینمت »

« تو داری میای اینجا؟ »

« آره. میخوام رایحه ملاقات کننده ات رو استشمام کنم تا بتونم ردشو بگیرم »

جیک. من اصلاً با جریان ردگیری اون موافق نی.... »

حرفم را قطع کرد « بس کن بلا » جیکوب خندید و بعد گوشی را قطع کرد.

فصل دهم

رایحه